

همه ی توت فرنگی ها شبیه هم نیستن

فاطمه توحیدی منش

دست گذاشته بود روی ممنوعه ترین عضو زنانگی ام مردی که کنار دستم نشسته بود بی هیچ ابایی بین پاهای من دستش حرکت می کرد داغ کرده بودم توی دلم فحش می دادم تو وقتی دنیا آمدی از ...

اول باور نمی کردم بعدش خودم را جمع کردم به او نگاه کردم یعنی خجالت بکشد ولی پنجره را پایین کشید و داشت از نسیم اردیبهشت ارضا می شد راننده تاکسی همان طور که داشت سیگار می کشید از آینه جلو همه چیز را می دید

هنوز تا مسیر باقی مانده بود به راننده گفتم نگه دارین همین جا پیاده می شم

راننده نگه نمی داشت داد کشیدم هول شد پا گذاشت روی ترمز و همه با چشم هایشان مرا خوردند حتی زنان مسافر ماشین انگار می گفتند دختره ی روانی

وسایلم را از صندوق عقب برداشتم بچه ها می خواستند برای تولد کیک بپزند و من به آنها قول دادم خرید کنم چون آن روز کلاس نداشتم

پیش خودم گفتم کاش می شد زنگ زد به امین تا کمکم کند ولی بهم قول داده بودیم هر جایی همدیگر را نبینیم

سر کوچه شان بودم توی دلم نبود که از مسیر فرعی بروم می خواستم از جلوی در خانه شان رد شوم شاید اتفاقی موقعی که داشت از خانه بیرون می رفت همدیگر را می دیدیم

امین داشت از دستش خون می آمد کنار جدول نشسته بود پدرش به درخت آب می داد خرید را به امان خدا ول کردم پلاستیک سیب ها پاره شد

دویدم سمت امین که لب هایش می لرزید و به پدرش می گفت نمی رم خونه من که نمی خواستم هلش بدم ...

تا به خودم آمدم امین را بغل کرده بودم بوی عرق تنش را نفس می کشیدم و زبری ته ریشش صورتم را قلقلک می داد با زمزمه های امین به خودم برگشتم امین گفت چه غلطی می کنی همه دارن می بینت

سفت به امین چسبیده بودم اخ بمیرم دست انداخته بودم دور گردنش و ولش نمی کردم از خدا خواسته بغضش شکست دوباره زمزمه کرد برو تو رو قرآن شر به پا نکن

پدرش با شلنگ آب خیسمان کرد از امین جدا شدم درست کسی که نباید ما دو را می دید در بالکن لباس پهن می کرد رادار صاحب خانه ام هر از گاهی به بهانه ی نذری می آمد خوابگاه سرک می کشید مثل پیاز داغ های مزخرفش کافی ایست از تو یک آتو داشته باشد چنان پیاز داغش را زیاد می کند که سر ماه آواره می شویم

خون به مغزم نمی رسید ممکن بود به دروغ به صاحب خانه بگویم امین را دیده که از خوابگاه بیرون آمده در حالی که بچه ها همیشه به من قدغن می کردند رابطه ام را مخفی نگه دارم

من که آب از سرم گذشته بود ترم آخر بودم ولی بچه ها گناه داشتند بابای امین دست روی قلبش گذاشته بود فشارش افتاده بود زن پیری که به نظر می رسید مامان امین باشد گوشه صورتش کبود بود شاید به شوهرش آب قند می داد اما نه بطری که در پلاستیک سیاه بود

خرید ها سنگین بودند درست مثل سرگیجه ام شانه هایم از جا کنده می شدند از همه بدتر زانوهایم جان نداشتند من بیشتر از امین ترسیده بودم

امین صدایم زد یغما

برنگشتم نگاهش کنم بگویم جانم چون این عادت شده هر وقت صدایم می زند پشت بندش قربان صدقه اش می روم اگر می ماندم همه چیز را بدتر از قبل می کردم نباید می گذاشتم به سیم آخر بزند امین دستم را کشید و خم شد بند کفشم را بست بیشتر خرید را از دستم گرفت با همانی دستی گرفته بود که هنوز از آن خون می آمد

راه رفتنم شبیه دویدن بود اما امین عجله یی نداشت حتی هر از گاهی به پشت سرش نگاه می کرد طوری که دارد برای همیشه از آن خانه می رود

دلم برای پدر و مادرش سوخت مادرش اشکش را با گوشه ی روسری پاک می کرد به زور به شوهرش زهرماری را می خوراند مرد بیچاره از گلایش پایین نمی رفت و به سرفه می افتاد

با امین به پارک رفتیم جایی که برای اولین بار همدیگر را دیده بودیم و امین به من یکی از دستبندهای

دست سازش را فروخته بود شب به دایرکت اینستایش پیام دادم که دوستانم کارهایش را پسند کرده اند می خواهند سفارش بدهند

روی یکی از نیمکت ها نشستیم پلاستیک ها را از امین گرفتم جز جانمازم هیچ پارچه یی نداشتم جانمازم را پاره کردم و زخم دستش را بستم

حواسم نبود محکم گره زدم لپ هایش باد کرد و بعد خندید امین همیشه می گفت گریه کردن بلد نیست از روزی که شنیده خنده ها می توانند از گریه ها غم انگیز تر باشند یاد گرفته بیشتر بخندد

خالکوبی اش را نشانم داد نوشته بود اجازه نده زیر پای اون حرومزاده له و لورده بشی

موهای بلند خرمایی امین خیس عرق شده بودند و پشت تلفن به مادرش می گفت نباید می پریدی وسطمون

صدای مادرش را می شنیدم که می گفت از بچگیت این همه کتک خوردی حالا یه بار از دست تو در رفت برو درمونگاه بخیه اش کن تکه خورده های آینه ات رو جمع کردم انداختم دور ولی قابش هنوز سالمه دوباره می تونی نو نوارش کنی بفروشی

امین از من رو برگرداند من هم بلند شدم رفتم تا بطری آبم را پر کنم حتما خجالت می کشید که صدای پدرش می آمد که به من فحش می داد

امین گوشی را قطع کرد و سوار لوازم ورزشی شد و پا می زد محکم با دست زخمی اش میله ی زرد را گرفته بود

بسته ی توت فرنگی را قایمکی باز کردم و یکی از توت فرنگی ها را خوردم مزه آب می داد میوه مورد علاقه ی من که خیلی کم پیش می آید مزه یی جز آب ندهد به جز در یکی از مسافرت هایمان به شمال توت فرنگی نبود میوه بهشتی بود این توت فرنگی های سوسول شهری را با یاد مزه آن توت فرنگی می خورم

به امین گفتم چشم هاتو ببند و دهن تو باز کن جوون

چون امین دو سال از من کوچک تر بود این طوری سر به سرش می گذاشتم وقتی چشم هایش را بست نور خورشید اذیتش می کرد جلوی نور ایستادم روی صورتش سایه انداختم یکی از توت فرنگی ها را در دهنش گذاشتم وحشت کردم انتظار نداشتم نزدیک بود خفه شود

بعدش توت فرنگی را تف کرد یک کم به من برخورد ولی وقتی گفت ببخشید توت فرنگی دوست ندارم مزه شربت سرما خوردگی می ده اوق نه اون بستنیش بود حداقل شربت یه مزه یی داره این که فقط آبه من گفتم همه توت فرنگی ها شبیه هم نیستن راستش اگه توی آخرین مسافرت بابام اون توت فرنگی هارو برام نمی چید مثل تو فکر می کردم توت فرنگی فقط آبه

خوشبختانه از وسیله ورزشی پیاده شد و خیال من راحت شد که دیگر به زخم دستش فشار نمی آورد روی چمن پارک دراز کشید و گفت می دونی از فیلسوف بازی خوشم نمی یاد ولی قبول کن طعم زندگی هامون مثل توت فرنگی بی مزه است مثلاً چرا امروز دعوام شد داشتیم برات یه آینه می ساختم از همه ی دور ریختی های خونه مون بود بعدش خودت که می دونی

احساس خفن بودن داشتیم فقط من می دانستم که رویای امین چی بود اگر از پدر و مادرش می پرسیدی حتما می گفتند امین ما باید مثل بچه مردم به سربازی برود درسش را تمام کند و دست پدرش نگهبان تپه کاج باشد

امین بارها برایم خیال پردازی کرده بود که یک روز کنار دریا در جزیره ی قشم زیور آلات دست ساختش را خواهد فروخت و با زبان شکسته بسته با گردشگر ها حرف خواهد زد

دیوانه اش بودم او از دور ریختنی های بی مصرف اثر هنری می ساخت اگر پدرش درک درستی نداشت و امین را مسخره می کرد عیب از خودش بود امین من بی نقص بود نازک دل است اما همین جذابترش می کند کاش با احساساتش رو در واسی نداشت بیشتر بروزش می داد

امین گفت با مشت آینه رو شکوندم می خواستم بزنم توی صورتش باورت می شه یه صدایی توی سرم بود که ازم می خواست دخل پیری رو بیارم ولی من مقاومت می کردم مادرم فکر کرد می خوام بابامو تا سر حد مرگ کتک بزنم چون روم دست بلند کرده بود یهو دیدم مادرمو هول دادم جای دستم صورتش رو کبود کرده تو هم فکر می کنی همه ی این کارا از عمده نه فقط کم آوردم می خوام هیچی احساس نکنم

گفتم یعنی حتی دیگه نمی خوام منو احساس کنی

نامرد جواب نداد برگشتم خوابگاه و بله صاحب خانه زنگ زد نه این که رادار لو داده باشد به خاطر این که اجاره خانه را زیاد کرده بود من از پشش بر نمی آمدم کی حوصله داشت به خواهر باردارش زنگ بزند و برای این ترم آخر نباید به خاطر من مدیون شوهرش می شد

بچه ها آواز می خواندند من برای امتحان فردا تمرکز نداشتم خط و خطوط کتاب جلوی چشم هایم بندری می رقصیدند درست مثل سلما که روی کیک توت فرنگی می گذاشت

گوشه ی کتابم نوشتم فردا بعد از امتحان حتی شده باید از کره ماه برای امین توت فرنگی پیدا کنی نمی دانستم چرا می خواهم حتی به زور به امین ثابت کنم توت فرنگی ها مزه آب نمی دهند

فصل آخر را هنوز تمام نکرده بودم امین از جلوی چشم هایم دور نمی شد با این که برایش پتو و بالشت برده بودم کاش به خانه بر می گشت امین بد سرما بود دیر خوب می شد

با صدای زنگ هشدار از خواب پریدم قلبم تند می زد رفتم کنار پنجره هنوز کتانی هایمان همان جا آویزان بود

دومین ماه آشنایی مان بود که امین پیشنهاد داد اگر کفش بندار دارم به او بدهم قشنگ به یاد دارم بچه ها دورچه سواری می کردند امین لنگه کفشم را به کفش خودش گره زد بعدش پرت کرد و در پرتاب اول آویزان شد

زیاد نتوانست گردنش را خم کند و به کفش هایمان که باد آنها را به بازی گرفته بود یک دل سیر نگاه کند به خاطر این که شب تا صبح بیدار می ماند تا گردنبند و دستبند درست کند تازه پدرش بعضی هایشان را می شکاند سر همین با هم اختلاف داشتند

به امین می گفتم پسر کاش من مثل تو بودم از دور ریختنی های زندگیم یه چیزی می ساختم جدی بگیر حرفشون رو تو هنرمندی

پسرکم عادت دارم امین را پسرک صدا کنم اعتماد به نفس نداشت فکر می کرد دروغ می گویم خدایی کفرم را در می آورد من عاشق امینی شده بودم که همه فکر می کردند مسخره و علاف است به نظرم که اصلا این جور نبود امین آن داشت یک آن شاعرانه

آرایش نکردم فقط موهایم را بافتم باید شر امتحان را می کردم و تا قبل از ظهر برای امین توت فرنگی می خریدم یکی نبود بگوید دختر حسابی توت فرنگی چه دردی از امین دوا می کند

وسط این همه عجله و دلشوره استاد ناز می کرد برگه را نمی داد می گفت شکوهی از دوستان بپرس چه طوری بدون امتحان پاس کردن سوالات سخته پاس نمی شی می افتیا

سلما سر بسته گفته بود پیش این استاد حواست را جمع کن ولی دقیق توضیح نمی داد چرا باید هوشیار باشم مقنعه ام را جلو کشیدم امروز که با این استاد داشتم باید مقنعه ام این قدر کوتاه و مانتو این قدر تنگ بود به فرض چادری بودم باز دقیقا به همان جا خیره می شد کیفم را بغل کردم به استاد گفتم من برای امتحان آماده ام

استاد برگه را پرت کرد و روی زمین افتاد من خم شدم تا برش دارم گیسم را کشید و درد تا عمق ریشه موهایم دوید پایش به میز خورد به هر حال استاد پشت میزش نشست و گفت برو اتاق آموزش امتحانت رو بده تموم کردی برگه رو تحویل مسئولش بده

دیگر نگاهم نمی کرد در راهرو می دوییدم چه قدر نیاز داشتم صدای امین را بشنوم اتفاقا خودش زنگ زد نفسم جا نمی آمد بگویم سلام یعنی از شدت ترس بود یا خوشحالی استاد که شنید دارم با تلفن حرف می زنم گفت بگو امتحان داری قطعش کن

به چارچوب در تکیه داده بود باز براندازم می کرد به امین گفتم دارم امتحان می دم اشکال نداره بعدا بهت زنگ بزنم

مسئول آموزش به محض این که مرا دید گفت داری پس می افتی چرا این قدر رنگت پریده

هیچی نگفتم اسمم را گوشه ی برگه نوشتم و سوالات آشنا به نظر می رسیدند ولی حافظه من غریبی می کرد فکر کن باید احتمالات ریاضی را حساب می کردم ولی آن روز احتمالات وحشت ناک دیگری در ذهنم جان گرفته بودند

اگر استاد کار دیگری می کرد اما نه به جز ما مسئول آموزش هم بود من جیغ می کشیدم می فهمید و کمکم می کرد سرم را تکان دادم مگر وقتی که بوی دهانش را احساس می کردم و حتی می توانستم بگویم مسواک نعنایی زده قبلش موهایم را به چنگ گرفته بود من حرفی زدم بدتر از این ها سرم می آورد جیکم در نمی آمد

تا می توانستم چرت و پرت نوشتم و برگه را تحویل دادم همان استاد داشت با اساتید در راهرو بحث می کرد به هیچ کدامشان سلام ندادم با این که در آهنی دستم را زخم کرد برای احساس کردن درد و خون متوقف نشدم

سوار مترو شدم و به سیزی فروشی های بالاشهر سرک کشیدم تنها جایی که می توانستم میوه های نوبرانه پیدا کنم

آن قدر پرت مزه کردن توت فرنگی ها شدم که یادم رفت به امین زنگ بزنم وقتی بالاخره یکی از توت فرنگی ها باب میل بود یادم آمد اه امین

مشترک مورد نظر در دسترس نبود برای دل خوش کردنم به خودم گفتم لابد باز روی حالت پرواز گذاشته جواب مامانش رو نده دیشب هم نرفته خونه

چرا امین دعوایم نمی کرد دیروز اگر من بی تفاوت از کنارش می گذاشتم و بغلش نمی کردم شاید اختلافشان همان جا تمام می شد

امین بیست و یک ساله با همه سرتق بودنش یک نگرانی داشت همیشه می گفت اگه لو بریم زورشون بهم نمی رسه ولی تو اذیت می شی

در ایستگاه آخر سلما را دیدم شکمو می خواست از توت فرنگی ها بخورد قول دادم بعدا مهمانش کنم چون حتی من هم حق نداشتم از توت فرنگی هایی که تمامش مال امین بود بخورم

سلما کرایه هر دوتايمان را حساب کرد نگذاشت دست به جیب شوم بعدش کیفم را از من گرفت و گفت نخسته شبیه مرده ها شدی نیمه جونی ازم بدت می یاد ولی اشکالی نداره سر راست می گم یاد بگیر توی رابطه هات دردهاتو قایم نکنی این جوری طرف مقابل فکر می کنه هیچ مشکلی نداری بیشتر بهت فشار می یاره

گفتم تو امین رو قدر من نمی شناسی من فقط خودم نمی خوام ناراحتش کنم

گفت تو هیچی نمی گی اصلا تا حالا شده امین ازت بپرسه چرا توی چشمت این قدر غم خوابیده

گفتم سعی می کنم خودمو خوب نشون بدم به خاطر همین نمی فهمه

گفت خود دانی اون وظیفشه این قدر که تو بی قراری اون نگرانت هست

در همان حین که شماره امین را می گرفتم اشغال بود آرام و قرار نداشتم که صبر کنم خودش زنگ بزند اصلا چرا مرا مطعل نگه می داشت با هر کس دیگری هم حرف می زد باید قطع می کرد جواب مرا می داد

سلما گفت شاید اون موقعی که تو داری بهش زنگ می زنی امین هم داره شماره ی تو رو می گیره عاشقانه است که هر دوتون تو یه لحظه بهم زنگ می زنین ولی عم انگیزه هیچ کدومتون نمی تونین وصل شین چون یکی باید صبر کنه اون یکی اول زنگ بزنه

گفتم اه وصل شد

همان لحظه نزدیک بود ماشین زیرم بگیرد ماشین سفیدی که آژیر می کشید صدای پشت تلفن یک زن بود الو الو می خواد باهاتون حرف بزنه

دنبال آمبولانس دویدم صدای نفس های امین بود که فقط اسمم را صدا می زد من هم گریه می کردم لال شده بودم

مردی می گفت پسرم گوشی رو بده بهم می خوام بهش بگم کجا می ریم

من حتی از دهانم این جمله ساده بیرون نمی آمد که صبر کنید دارم می آیم

تا حالا متوجه نشده بودم که چه قدر از پارک دوریم آمبولانس نمی توانست منتظرم بماند گوشی قطع شده بود امین حرفش نا تمام مانده بود

اه گفتند کدام بیمارستان یادم رفته دوباره زنگ زدم به امید این که گوشی را بردارند یا دست نگه دارند من برسم

به پارک که رسیدم آمبولانس رفته بود روی زمین خون بود خون امین دختر بچه یی با منجق های دست بند امین که پاره شده بود بازی می کرد

روی زمین زانو زده بودم که مادر دختر بچه او را برد که دستش را بشورد سلما کنارم بود گفتم می شه تنهام بذاری

گوشی زنگ خورد سلما گذاشت روی بلند گو

امین بود داشت می گفت پیامت دم آخر به دستم رسید برای اولین بار هوس توت کردم اصلا می تونی منو ببخشی

وقتی پشیمون شدم که خیلی دیر شده بود اون پیرزنه نداشت بیشتر رگ دستمو بزنم می شه تو توت هارو به جام بخوری بگی چه مزه یین؟

گفتم کجا می برنت الان خودمو می رسونم تا تو باشی چرا من توت بخورم

گفت می ترسم قبل از رسیدنت تموم کرده باشم هه توت هات بی مزه ان؟

همین را که شنیدم سلما زیر شانه هایم را گرفت مثل پر بلندم کرد می خواستم یکی از توت ها را بخورم اما از گلویم پایین نمی رفت الکی ملچ ملوچ کردم

گفتم بدون تو مزه ی زهر مار می ده تو رو نمی دونم مامانم برای عید شکلات توت فرنگی می خرید دقیقا به شیرینی اون شکلات هاست

گفت خوردم ولی قلابی ان توت فرنگی تو باید بهتر باشه راستی می دونی رگ کدوم دستم رو زدم دقیقا همونی که روش تتو کرده بودم داشت ازم خون می رفت یادم اومد نباید این کارو می کردم چون

مردی پشت گوشی گفت بیاین بیمارستان چمران

او قطع کرده بود من نمی توانستم قطع کنم سلما مرا همراه خودش می کشاند زیر لب غرولند می کرد و می گفت خودت این وسط کم بدبختی داری این فکر کرده فقط خودش بیچاره است

صدایم بلند نمی شد زمزمه می کردم حرف نزنند بگذارد توی حال خودم باشم داشتم غرق می شدم شبیه کسی که روی سطح آب دست کسی را نمی گیرد همین که هیچ احساسی نداشتم خطرناک ترم می کرد

زودتر از سلما سوار تاکسی شدم و در را قفل کردم به راننده گفتم حرکت کند گوشی ام مانده بود دست سلما راننده گفت این همه گفתי برو برو نگفتی آخرین ایستگاهت کجاست

گفتم بیمارستان چمران

یک جوری بودم اگر پیش چشمم کسی گریه می کرد همراهش بغضم می شکست اما خودم انگار نه انگار که باید گریه می کردم به راننده گفتم چه طور گریه تون می گیره؟

به عقب برگشت قیافه اش کمی آشنا بود من او را کجا دیده بودم به هر حال گفت چون مردم نمی دونم

گفتم من زنم پس چرا گریه ام نمی گیره می گین گریه فقط برای زناست بغض شما حق نداره شکسته بشه
تا آخر مسیر چیزی نگفت نگذاشتم مسافر سوار کند دربست در اختیار خودم بود باران می بارید دیشب که امین
آواره پارک بود دعا کردم باران نبارد یک بار دعایم گرفت خدا رحم کرد
دست کردم توی جیبم صلوات شمارم هنوز کار می کرد وسط ذکر گفتن همه چیز از ذهنم می پرید حالا ذکر
هم نمی گفتم فقط ور زبانم شده بود امین رو به من برگردون
می خواستم بشمارم چند بار از خدا خواستم امین را از من نگیرد خنده دار شده بودم من چه کاره امین می
شدم امین مرا چه می دید یک دستمال ، دو جفت گوش شنوا
حالا این به کنار چون از خودکشی امین عصبانی بودم به حرف های سلما جدی تر فکر می کردم امین هی از
خودش می گفت من ساکت به حرف هایش گوش می دادم
در این دو سال گذشته هر وقت به امین نیاز داشتم به او نگفتم که مبادا فکرش آشفته شود او اصلا نمی دانست
چند بار موقع برگشت به خانه به من تجاوز شده حتی شک داشتم به او بگویم صاحب خانه می خواست بیرونم
کند البته امین روحش هم خبر نداشت خواهرم بیمارستان بستری ایست می گویند ممکن است بمیرد
لعنتی می خواهد بمیرد ولی بچه اش به دنیا بیاید من هر روز به خودم دلداری می دادم یغما خواهر جان سخت
هر دو زنده می مانند نکند که خواهرت ترست را از چشم هایت بخواند
هر بار هم توی دستشویی بیمارستان بی کس گریه می کردم حتی آن موقع امین توی ذهنم بود اگر داشتمش
بغلش می کردم دست هایش را دور کمرم حلقه می کرد جان و دلم آرام می گرفت
اصلا وسط راه پشیمان شدم می خواستم به راننده بگویم برگردد زبانم قفل کرده بود باز یک بخشی از وجودم
می خواست خیالش راحت شود امین زنده است
با خودم تمرین می کردم ای من رسیدی بیمارستان سرش داد نمی کشی اصلا به من فکر کردی یعنی این قدر
از من متنفری فکر می کنی خودت فقط درد داری
رسیدیم به بیمارستان و کرایه را حساب کردم موقعی که داشت راننده می شمرد پول کم آمده بود ابرو انداخت
بالا که حسابم را گفت دستم بگذارد
حرف هایش را قورت داد و گفت آبجی گریه نکن حالا باشه دفعه بعد

خودم انتظار نداشتم که الان گریه کنم وقتی که به بیمارستان رسیده بودم نباید امین را می ترساندم در این مواقع حتی وقتی که احساس می کنی ترسیدی باید خودت را قوی نشان بدهی

هر چند که نیمکت خیس بود روی نیمکت نشستم صدایی توی سرم از من می پرسید ممکن است همین الان مرده باشد تو آمادگی اش را داری

به صدای توی سرم گفتم خفه شود بالاخره دیر یا زود باید بفهمم

با وجود ترسم سوار آسانسور شدم زنی که همراهم بود گفت دختر یکی از توت فرنگی هاتو بخور ضعف می کنیا بذار توی کیفیت بهت گیر می دن

پرستار برای سومین بار پرسید خانم اسم مریضون رو نگفتین علم غیب ندارم که بهتون بگم کجاست راستی اسمش چی بود می دانستم انگار نمی دانستم گفتم یه آقای بیست و یک ساله قدش این قدر ازم بلندتره موهاش بلنده البته رنگش خرماییه چشمهاش مثل شکوفه بادومه می خنده لپ هاش چال داره کفری نشین لطفا چیزه اممم رگ دستش رو زده

گفت یه نفسی تازه کن اسمش امین ریاحیه ؟ ته راهرو سمت چپ

گفتم زنده مونده؟

گفت لابد آره

تابلوها را تار می دیدم از پیرزنی که عصا داشت خواهش کردم مرا به همان بخش ببرد دست های گرمی داشت در اولین نگاه امین را پیدا کردم

توت فرنگی را در آوردم دکتر و چند تا پرستار بالای سرش بود قبل از این که توت فرنگی را از دستم بقاپند یکی از توت فرنگی ها را در دهان امین گذاشتم

امین هم به حرف دکتر گوش نداد تف نکرد و توت فرنگی را قورت داد باید منتقلش می کردند تاندون دستش را پاره کرده بود

دکتر هنوز شاکی بود جوابم را نمی داد توت فرنگی ها را انداختم توی سطل آشغال و دکتر اشاره کرد تخت امین را ببرند به من گفت جوون الان که زنده است بقیه اش هم بستگی به خودش داره من چیزی نمی دونم

این در حالی بود که من هنوز نپرسیده بودم آیا امین زنده می ماند

امین بی هوش شده بود زیر لب هذیان می گفت تازه فکر نمی کردم در آن حال توت فرنگی اگر برایش بد می شد چی

فقط این فکر در سرم می چرخید

ببینم حالا می تونی بگی همه ی توت فرنگی ها شبیه هم مزه آب می دن

این داستان ادامه دارد شاید با کمی تفاوت

چهارشنبه ،سیزدهم اردیبهشت

۷:۱۳ بعد از ظهر

پای نوشت

داستان هنوز خام و نا پخته است این طرح اولیه است بعد ها ممکنه دوباره بازنویسی بشه حتی سیر روایت داستان تغییر داده بشه

دوست داشتم مثل نونی که تازه از تنور در می یاد مستقیما داستان رو منتشر کنم حالا با هر غلط و اشتباهی یغما توی این داستان حرف های ناگفته پی داشت اون بازمانده یه خشونت بود اگه دیدن کشته شدن آدمی که دوستش داری خشونت نیست پس چه اسمی رو می شه روش گذاشت

اکثر کسانی که خودکشی می کنن لحظه آخر پشیمون می شن اما چون دیر فهمیدن که می خوان زندگی کنن می میرن در حالی که هنوز می خوان زنده باشن

بازمانده خودکشی یه عزیز با عذاب وجدان و دردهای بیشتری رها می شه اون کلی سوال داره عصبانیه دلش تنگ شده

زمان به نوعی هم متوقف شده هم نشده به وحشتناکی خودکشی پی برده پس اگه دیگه انگیزه پی برای زندگی نداره نمی خواد یه نفر دیگه درد خودش رو تجربه کنه درد بازمانده بودن رو

خیالی می کنی وقتی بمیری کسی تو رو به یاد نمی یاره ولی به قول سرزمین آواره ها

آنچه به یاد آورده شود زنده است

دقایق آخر فیلم وقتی که باب داره با فرن در مورد پسرش که خودکشی کرده حرف می زنه واقعا روح و روانم رو قلقلک داد باب می گه هیچ خداحافظی آخری وجود نداره به خاطر همین من همیشه بهشون می گم آخر مسیر می بینمت یه روز یا حتی چند سال دیگه دوباره دیدمشون پس من بالاخره یه روز می تونم پسر رو ببینم

آقا مخصوصا اونجاش که می گفت یه روزهایی از خودم می پرسم وقتی اون زنده نیست من چرا باید زنده باشم هیچ جوابی براش پیدا نمی کنم امروز سی و سه سالش می شد پنج سال پیش جون خودش رو گرفت...

توی یوتیوب به یه نظر غمناک برخوردم اسکرین گرفتم ازش تا برای روزای مبادا داشته باشمش آره دختره نوشته بود من الان بیست و پنج سالمه ولی بهترین دوستم هنوز هجده سالشه

دیوونه با خودکشی خودت رو راحت می کنی تا زندگیت متوقف بشه هیچ فکر کردی چه بلایی سر زندگی بقیه می یاد که هنوز ادامه داره با این حال هنوز تصمیم داری بخشی از وجود آدمایی که دوستت دارن رو بکشی شاید اونا هم همراهات قرص نخورده باشن یا با تیغ دستشون زده نشده باشه این تویی که توی یه لحظه خلاص می شی و می ری

ولی بازمانده هات نمی میرن مردنشون شبیه پژمرده شدنیه چه قدر بعد از تو عذاب وجدان دارن تو تصور می کنی فقط خودتی که درد می کشی نه رفیق همون زخم خورده یم صدامون در نمی یاد دلیل نمی شه خیال کنی فقط خودتی که زجر می کشی

می تونی تصور کنی چند تا آدم بعد از تو باید با یه قلب نیمه جون مثل مرده ی دو پا هستن درد فقدانیه که هیچ وقت پایانی نداره از طرفی نمی تونن مثل خودت به زندگیشون پایان بدن

چون با نهایت قلبشون لمس کردن چه جهنمی به پا می شه برای کسایی که بازمانده خودکشی یه عزیز هستن

خودکشی قتلہ ماہا فکر نمی کنیم بعد از مرگمون قرارہ چه کسی با جنازہ مون رو بہ رو بشہ اصلا انگیزہ نوشتن این داستان ویدیو واکنش بہ تجربہ تلخ یہ دختر بچہ بود

دختری ده سالہ یی کہ داشت گریہ می کرد برادرش خودش رو با تفنگ کشتہ بود حالا این دختر بچہ جنازہ ی برادرش رو پیدا کردہ بود بہ اپراتور التماس می کرد کہ زودتر بیان چون دختر بچہ و خواہر کوچکترش توی خونہ تنها بودن

یہ لحظہ گریہ اش قطع نمی شد